

امروز همراه اهالی روستا و بقیه مردمی که از نقاط دیگر ایران آمده بودند، به تیمره رفتیم. نام سرزمین تیمره را زیاد شنیده بودم ولی تا به حال از نزدیک، این منطقه باستانی را ندیده بودم.

من خیلی خوشحال بودم که به تیمره می‌روم و از آثار باستانی و هنر صخره‌ای این منطقه بازدید می‌کنم. همیشه پدرم از این کوه‌های پر نقش و نگار صحبت می‌کرد و می‌گفت: «قدمت این سنگ‌نگاره‌ها به چند ده هزار سال برمی‌گردد.» با گفتن این حرف‌ها من، بیشتر و بیشتر به دیدن آن‌ها علاقه‌مند می‌شدم.

راه خیلی طولانی نبود و زود رسیدیم. از آن دور در این کوه‌ها خیلی چیز خاصی دیده نمی‌شد، ولی هر چه نزدیکتر می‌شدیم یک حسی به من می‌گفت آن جا بسیار زیباست. ابتدا که رفتیم فقط و فقط کوه بود و سنگ.

از پدرم پرسیدم: «پدر سنگ‌نگاره‌ها پس کجا هستند؟»

پدرم گفت: «همین جا کمی جلوتر.»

به همراه او به جلو رفتیم ولی من چیزی ندیدم گفتم: «پدر پس کجاست این سنگ‌نگاره‌ها خسته شدم.»

پدر گفت: «مگر نمی بینی؟»

گفتم: «نه!»

خیلی کنجکاو شده بودم ولی عجیب هم بود که پدرم می دید و من نمی دیدم.

گفتم: «پدر اگر می شود آنها را نشانم بده.»

پدر گفت: «این جا پر از این نگاره‌ها هست ولی من یکی از آنها را نشانت  
می‌دهم و تو برو و بقیه آنها را پیدا کن و شکل آنها را جست‌وجو کن که  
چه هستند.»

قبول کردم. وقتی پدرم آنها را به من نشان داد. برای من خیلی جالب و  
باور نکردنی بود.

نگاره‌هایی بسیار جالب با شکل و شمایل خیلی زیبا که قابل توصیف نبودند، یک بز کوهی بود با شاخ‌های بسیار بلند، مردانی که با تیر و کمان حیوان‌ها را شکار می‌کردند.

گرگ‌هایی که از نقششان درندگی معلوم بود. به بالا کوه که رفتم خسته شده بودم، در کوله‌ام را باز کردم و کمی آب از بطری خوردم. بر روی سنگی نشستم، آفتاب سوزانی بود ولی همه چیز زیباتر از دیروز بود نگاهم به دنیا عوض شده بود و به هنر بسیار زیبای گذشتگان این سرزمین فکر می‌کردم شدیداً غرق در این صخره‌نگاری‌ها و ظرافت آن‌ها بودم، وای چه مردمان

هنرمندی. در همین حال بود که ناگهان با صدای پدرم به خودم آمدم پدرم  
گفت: «چرا خوابیدی نمی آیی کمک؟»

گفتم: «ببخشید خسته بودم کمی استراحت کردم، چرا اگه کمکی از دستم  
بر می آید، بگوئید در خدمتم.»

پدر گفت: «می خواهم به غار بروم کاری دارم.»

گفتم: «پس من هم می آیم.»

وقتی وارد غار شدیم چند نفر دیگر هم در غار مشغول کار بودند. آن جا پر از شکل و شمایل مختلف بود، پدر به گوشه‌ای رفت و زوبینش را روی زمین گذاشت و شروع کرد به نقاشی کردن، او نقاشی می‌کشید، نقاشی پر معنا.

گفتم: «پدر چرا این‌ها را می‌کشی؟»

گفت: «عزیزم این نقش‌ها را می‌کشم که بعدها برای نسل آینده‌ام یادگاری بماند و آن‌ها از این نگاره‌ها و نقش‌ها الگویی بگیرند و بدانند که ما چه هنرمندان زیباآفرینی هستیم. تا بدانند که ما چگونه حیوانات را اهلی

می‌کنیم، چگونه حیوانات را شکار می‌کنیم و به عنوان غذا از آن‌ها استفاده می‌کنیم.»

همین طور که پدر مشغول حرف‌زدن بود صدایی از بیرون غار آمد.

پدر گفت: «چه خبر شده است؟»

گفتم: «پدر بگذارید من بروم، ببینم چه اتفاقی افتاده است.»

پدر قبول کرد و گفت: «مراقب باش.»

به بیرون غار رفتم خبری نبود، کمی آن طرف تر رفتم، ولی همه چیز آرام بود. خواستم برگردم که یک دفعه گرگ بزرگی کنارم پرید، من ترسیدم و فرار کردم، گرگ هم به دنبالم.

فریاد می‌زدم: «کمک کمک...»

اما کسی نبود! اصلاً نفهمیدم چه شد که داخل چاه افتادم. این بار با تمام وجودم داد زدم کمک...

به یک باره از جا پریدم، دیدم که بله! خوابم برده بود و داشتم خواب می‌دیدم.

یواشکی خودم رو جمع و جور کردم و برگشتم به زمان حال.

مردم کم کم داشتند به بالای کوه می آمدند. خواب ترسناکی بود، ولی خیلی جالب و با حال! تازه اگر حرفهای توی خواب راست باشند من مطالب تازه‌ای یاد گرفتم.

امیدوارم شما هم روزی به کوههای زیبا و پر رمز و راز تیمره سری بزنید و از هنر صخره‌ای و نگاره‌های سنگی آن لذت ببرید.

# رؤیایی در تیمره

نویسنده: الهام محمدی

دانش آموز پایه هشتم، آموزشگاه شاهد دکتر نصیری